



VIP  
ROMAN  
EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE

*Rainy days should be spent  
at home with a cup of tea  
and a good book  
Bill Watterson*

**Virtual library**  
*@VipRoman*





#فصل ۱ ❤️ 📖

#اسیرخون\_داستان\_کوتاه\_گرول\_و\_کارا

Cara#

کارا

وقتی به در ورودی خونه ی قبلیم رسیدم و در زدم، شکمم  
گره خورد. فقط دو ماه بود که به آپارتمان رایان نقل مکان  
کرده بودم، اما بیشتر از این خونه برام شبیه خونه به نظر  
می رسید.

تالیا در رو باز کرد و بهم لبخندی زد که خیلی زود به اخم  
تبدیل شد.

چی شده؟ انگار تنش داری.

دیگه دختر بی خبر گذشته نبود. فقط تو شونزده سالگی  
اتفاقات زیادی براش افتاده بود. آگه پدر هنوز زنده بود و  
ما رو می دید، نمیشناختمون، حتی مامان رو. اما مامان  
بازیگر خوبی بود، پس شاید میتونست به چیز فیک  
متقاعدش کنه.

گفتم:

-خبر بزرگی دارم.

چشم هاش گشاد شد.

-میخوای ازدواج کنی.

هنوز حتی انگشتمو دستم نکرده بودم. تو کیفم پنهونش شده بود، برا بعد.

با تعجب پرسیدم :

-از کجا میدونی؟

-هر روز انتظارش رو داشتم. بالاخره تو و گرول با هم زندگی میکنین. تنها موضوعی که مورد نظر بود زمان بود.

حق با اون بود. زندگی مشترک قبل از ازدواج تو دنیای ما چیز ناخوشایندی بود، اما از چند وقت پیش زندگی کلا از مسیر راست خارج شده بود، برا همین دیگه برا سازگاری اونقدر وسواس نداشتم. چیزهای مهم تری وجود داشت، به همین دلیل می خواستم قبل از ازدواج با رایان زندگی کنم. اگه به خودش بود ماه ها پیش با من ازدواج می کرد، اما به خواسته ام احترام گذاشت و تا یه هفته پیش با پیشنهاد رسمیش منتظر موند. و با اینکه میدونستم

میخواد باهام ازدواج کنه، زانو زدنش و حلقه ی قشنگ  
برام واقعا سورپرایز بود.

با اینکه قبلا بله گفته بودم و در هر صورت باهاش  
ازدواج می کردم، نمیتونستم انکار کنم که تأیید خانوادم  
برام مهم بود و تالیا و مامان تقریباً تنها خانواده ی نزدیکم  
بودن.

-مامان به این موضوع شک نکرده؟

وارد شدم. لوکا به مامان و تالیا اجازه داده بود تو این  
آپارتمان به صورت رایگان زندگی کنی. یه سه خوابه ی  
خوب تو بروکلین بود، تازه بازسازی شده و کاملاً مبله، اما  
خیلی کمتر از چیزی که تو لاس وگاس بهش عادت کرده  
بودیم. مامان با این واقعیت دست و پنجه نرم می کرد.  
نمیتونست قبول کنه که زندگی قبل از کشته شدن پدر از  
بین رفته. امیدوار بودم یه روز بفهمه که اگه لوکا ما رو

قبول نمی‌کرد و تو فامیلیا بهمون خونه نمیداد، اوضاع خیلی بدتر می‌شد. حتی اگه بغصی از افراد بخاطر سابقه ی خانوادگیمون تحقیرمون میکردن، بیشتر نظرشون رو برا خودشون نگه میداشتن چون ما با کاپو فامیل بودیم.

در رو بست و گفت :

-میدونی که چجوریه. ترجیح میده حقایق ناخوشایند رو نادیده بگیره.

تالیا خیلی بالغ رفتار میکرد و بزرگ به نظر میرسید، تا حدی که تو عادت کردن بهش مشکل داشتم.

دنبال خواهرم وارد اتاق ناهارخوری شدم. مامان میز رو چیده بود.

مامان بهم نگاه کرد، انگار استرس داشت.

-شام هنوز چند دقیقه دیگه طول میکشه . بدون پرسنل چیزها مثل قبل نیست که بهش عادت کرده بودم .

اشاره نکردم که خوش شانس بودیم که خونه داشتیم و مامان در حال حاضر واقعاً کار دیگه ای برا انجام دادن نداشت . کارهای خونه و آشپزی قابل انجام بود . تو گذشته دعوت به مراسم ها و رویدادهای اجتماعی و جلسه های شایعه پراکنی و پچ پچ کردن با به اصطلاح دوستاش، شغل اصلیش بود، اما تو نیویورک اکثر مردم هنوز ازمون دوری میکردن . تنها کسانی که ما رو دعوت میکردن لوکا و آریا بودن و این کار بیشتر توسط آریا بود . شاید لوکا ما رو قبول کرده بود، اما زیاد بهمون اهمیت نمی داد . نه اینکه سرزنشش میکردم . ما همدیگه رو نمی شناختیم . اونم برا من غریبه بود .

رفتم سمتش و یه لحظه بغلش کردم .

-عجله ای نیست . تمام شب رو داریم .



به نشونه ی تایید سر تکون داد اما میتونستم بگم هنوز  
براش جا نیفتاده بود.

-چجوری میتونم بهت کمک کنم؟

-تو مهمونی. نباید کار کنی.

چشمامو چرخوندم.

-مامان، فقط چند ماهه که از اینجا رفتم. و ما خانواده  
ایم. وقتی تنهاییم مجبور نیستیم به قوانین اجتماعی پایبند  
باشیم، درسته؟

-هنوز فکر می کنم این اشتباه بود که قبل از ازدواج  
باهاش زندگی کنی.

"یا کلا باهاش زندگی کنی" بینمون معلق موند. مامان رایان رو دوست نداشت و سعی نمی کرد خلافتش رو تظاهر کنه.

-من و رایان همدیگه رو دوست داریم، مامان. میتونی اینو قبول کنی یا نکنی، اما این احساس منو تغییر نمیده.

گفت:

-من چیزی نگفتم.

با اینکه گفته بود!

-این زندگی توعه. دوست نداری کسی بهت بگه باید چی کار کنی. چاره ای ندارم جز اینکه اینو قبول کنم.

-درسته.

تالیا بهم لبخند تشویقی زد، اما فعلا حس اینو نداشتم که در مورد نامزدیم به مامان بگم.

بالاخره نشستیم سز میز و شام خوردیم. تالیا دوباره مدرسه رو شروع کرده بود و چندتا دوست پیدا کرده بود. مامان بیشتر مشکل داشت، بیشتر به این دلیل که می خواست با همسرهای او باش رده بالاتر، که هنوزم بهش روی سرد نشون میدادن، آشنا بشه و ارتباط داشته باشه.

-چرا با چندتا از زن های سربازها آشنا نمیشی؟ اگه کسی رو نداشته باشی که باهاشون وقت بگذرونی تنها میمونی.

مامان لباشو بهم فشار داد.

-میبینم.

این یعنی دنبال زن های حداقل کاپیتان ها بود تا زمانی که آخرین ذره از شان و وقارش از بین بره.

-چیزی هست که میخوام بهت بگم.

تالیا لبش رو گاز گرفت و چندتا تار موهای قهوه ایشو با حالت عصبی پیچید دور انگشتش .

مامان چنگالش رو آروم گذاشت پایین.

-رایان ازم خواست باهاش ازدواج کنم و من بله گفتم .  
میخوایم بهار آینده ازدواج کنیم .

مامان پلک زد و به نشونه ی تایید سر تکون داد، انگار این خبر خاصی نبود. عصبانی، ناامید یا خوشحال به نظر نمی رسید.

-حدس همچین چیزی رو زده بودم. با توجه به موقعیت فعلیمون این یه انتخاب منطقیه. اکثر افراد فمیلیا ما رو قبول نمیکنن، پس غیرممکنه که گزینه ی بهتری برات پیدا کنیم، به خصوص به این دلیل که دیگه پاک نیستی. و گروول تو تحت فرمان لوکا اینفورسره. میتونست بدتر باشه.

یه جوری گفت انگار رایان یه نوع راه حل اضطراری بود، کسی که من انتخابش کرده بودم چون چاره ی دیگه ای نداشتم.

-من بله نگفتم چون فکر می کردم گزینه ی بهتری پیدا  
نمی کنم. بله گفتم چون دوستش دارم و میدونم که  
نمیتونم مرد بهتری برا خودم پیدا کنم.

مامان بهم لبخند تلخ زد.

-سرزشت نمی کنم، کارا. درک می کنم، باور کن. و  
تصمیمت رو قبول میکنم.

خشم تو بدنم پخش شد و باعث شد خونم تو شقیقه  
هام بتپه.

-درخواست تأییدت رو نداشتم، اما ما یه خانواده ایم و  
میخوام به هم وصل باشیم. میخوام رایان عضوی از  
خانوادمون باشه و شما اونو همون جوری که واقعاً  
هست و کسی که شده ببینیش.

مامان گفت:

-قبلا اینفورسر بود و الانم دوباره اینفورسر شده، کارا .  
کاری رو که توش بهترینه انجام میده .

بهبش یادآوری کردم :

-تو پدر رو دوست داشتی، باوجود کارهایی که برا شغلش  
انجام می داد.

-این فرق داره.

-واقعاً؟

مامان با لبخند زوری وایساد .

-چطوره دسر بخوریم؟

تالیا چشم غره رفت، اما من به نشونه ی تایید سر تکون دادم .

-حتما.

برگشت و سریع وارد آشپزخونه شد.

آه کشیدم .

-این واکنشیه که انتظار داشتم .نمیدونم چرا به چیز دیگه ای امیدوار بودم.

زد به دستم .



-شرایط جدید رو سخت تر از ما تحمل میکنه.

گفتم:

-هممون یه جور رنج کشیدیم، اما ما تلاش میکنیم ادامه بدیم.

-یاد میگیره با گرول کنار بیاد.

زمزمه کردم:

-تو چی؟ میدونی که نباید ازش بترسی، درسته؟ اون هیچ وقت بهت صدمه نمیزنه. ما الان خانوادشیم.

شونه بالا انداخت.

-من اونو نمی شناسم، اما تو رو می شناسم و اگه تو بهش اعتماد داری میدونم که نباید ازش بترسم.

خم شدم و بغلش کردم .

-ممنونم.

من و تالیا نسبت به زمان قبل از کشته شدن پدرمون به هم نزدیک تر شده بودیم . شاید به این دلیل که من دیگه علاقه ای به جلب رضایت اجتماعی نداشتم و اون دوستای فیکمو نداشتم و تالیا بالغ شده بود . هر دومون تغییر کرده بودیم و الان واقعاً از هم قدردانی میکردیم .

@Vip Roman



#فصل ۲ ❤️ 📖

#اسیرخون\_داستان\_کوتاه\_گرول\_و\_کارا

Cara#

کای از EXCHANGE GROUP

Growl#

رایان گفت :

-میتونیم تو اتاق خوابمون حبسشون کنیم.

اما میتونستم بی میلی تو چشماش رو ببینم .خودمم همین احساس رو داشتم . کوکو و راهزن الان بخشی از خانوادمون بودن . حبس کردنشون اشتباه بود .

راهزن انگار که میدونست چه خبره، اومد چسبید به پام . تو نه سالگی خز سیاهش تو اطراف پوزه اش آروم آروم داشت خاکستری میشد . وقتی پشتش رو نوازش کردم دمش رو تکون داد . خیلی زود کوکو هم اومد سمتم، اونم سهمشو از نوازش می خواست .

مادر باید بالاخره بهشون عادت میکرد .

-راهزن و کوکو میمونن.

مطمئن نبودم کی از دیدار تالیا و مامان بیشتر عصبی بود، من یا رایان . دیدن مضطرب بودن نامزد پر از تتو، قد بلند و قویم عجیب بود . زیاد واضح نبود، فقط نشونه های کوچیک مثل اینکه صد بار ساعتش رو چک می کرد یا چندین بار به گاز نگاه می کرد تا کبابی که درست کرده بودم رو بررسی کنه . معمولا کوچیک ترین علاقه ای به آشپزی نداشت اما امروز به نظر می رسید اعصابش رو آرام می کنه .

رفتم سمتش، دستش رو گرفتم و به بدن قویش تکیه دادم.

بهش اطمینان دادم:

-یه کریسمس فوق العاده داریم.

به نشونه ی تایید سر تکون داد ولی چیزی نگفت. هنوز از افراد پرحرف نبود. روزهای منتهی به اولین کریسمسون با هم قطعاً منو یاد روزهای اولیه مون مینداخت که من زندانیش بودم، زمانی که خیلی کم باهام حرف میزد، و کمتر از اون در مورد احساساتش صحبت می کرد.

منم عصبی بودم؛ این اولین باری بود که مامان و تالیا برا شام میومدن خونه مون، اونم تازه شب کریسمس. تالیا چند بار وقتی رایان خونه بود اومده بود آپارتمانمون، اما مامان از زمانی که تو نیویورک بود فقط چند بار تو مراسم ها رایان رو دیده بود. ترجیح میداد ازش دوری کنه.

من و رایان هر دو مشغول آماده سازی بودیم. سگ ها از رو سبدهاشون با کنجاوی ما رو تماشا میکردن. هنوز از

جدیدترین وسیله ی آپارتمانمون بیزار بودن :درخت کریسمس .این اولین بار بود که درخت کریسمس میدیدن، اما من اصرار داشتم به عنوان دکوراسیون کریسمسون داشته باشیمش.

زنگ در به صدا دراومد و باعث شد پرم .کوکو بلند شد، راهزن بلند پارس کرد و از سبدش پرید بیرون و با سرعت دوید سمت در .کوکو باعجله رفت دنبالش.

رایان گفت :

-تو در رو باز کن .اگه خودت به استقبال مادر و خواهرت بری بیشتر احساس راحتی میکنی.

به نشونه ی منفی سر تکون دادم، دستشو گرفتم و کشوندمش سمت در ورودی .

-با هم این کار رو میکنیم.

یه لحظه دستمو فشار داد اما صورتش بدون احساس بود. درخشان ترین لبخندم رو زدم و در رو باز کردم. مادر و تالیا جوری جلوی در منتظر بودن که انگار قرار بود با جلادشون روبرو بشن. خوشبختانه تالیا سریع به خودش اومد و برا بغل کردنم بهم نزدیک شد.

زمزمه کردم: exchange group

-مامان امشب رو بهم میریزه؟

تالیا شونه بالا انداخت .

@Vip Roman

-شاید.



کنار کشیدم و به مادرم رو کردم. تو راهرو یخ زده  
وایساده بود، یه لبخند سفت بهم زد اما نگاهش همش می  
چرخید سمت رایان. هیچ حس و وایب کریسمسی توش  
نمیدیدم.

مادر تقریباً با حالت رسمی گفت:  
-سلام کارا.

و کیفش رو مثل سپر گرفت جلوی شکمش.

از گوشه ی چشمم تالیا رو دیدم که با حالت عجیبی با  
رایان دست داد. یادم نمیومد اصلاً تا حالا دیده باشم  
رایان با کسی دست بده. این منظره تقریباً داشت باعث  
میشد از خنده بترکم.

مامان رو به داخل هدایت کردم اما مثل ستون نمک سفت بود و چشماش به کوکو و راهزن بود که تو راهرو پشت سر ما منتظر بودن. ترس اولیه ی تالیا تو اولین دیدارهاش جایگزین محبت آزمایشی شده بود. حتی پشت کوکو رو که نزدیک تر از راهزن بود نوازش کرد، با اینکه مشکل اعتمادش به آدم ها عمیق تر شده بود.

-اوکیه مامان. تا زمانی که ما پذیرای کسایی که میان باشیم، کاری نمیکنن.

مجبور شدم مامان رو بکشم داخل و بعد به سمت میز ناهار خوری داخل اتاق نشیمن هدایتش کردم. همه چیز رو با رنگ های قرمز و طلایی تزئین کرده بودم تا خونه احساس دنج بودن و راحتی داشته باشه. راهزن و کوکو هر دوشون بعد از علامت رایان به سمت سبدهاشون حرکت کردن.

مامان با لبخند سفت به رایان گفت:  
-عصر بخیر.

و دستش رو به سمت رایان دراز کرد.

رایان خیلی کوتاه دستش رو گرفت، احتمالاً ناراحتی  
واضح مامان رو متوجه شده بود.

قبل از اینکه تنش بالا بره سریع گفتم:

-چطوره بشینیم و شام بخوریم؟

\*\*\*

بعد از اینکه تالیا و مامان رفتن، رایان سگ ها رو برا پیاده روی برد بیرون و من آشپزخونه رو تمیز کردم. بیشتر از حد معمول طولش داد، که نشونه ی این بود که به زمان نیاز داشت تا فکر کنه.

وقتی بالاخره برگشت و نشست رو مبل، بهش نزدیک شدم. حالتش محفوظ بود.

آروم پرسیدم:

-خوب پیش رفت، نه؟

مثل یه وعده غذای ساده و گرم کریسمسی نبود که خانواده های دیگه دور هم داشتن، اما همچین مناسبت هایی همیشه تو خانوادم یه چیز نسبتاً رسمی بود و بهتر نشده بود.

شونه بالا انداخت و سر کوکو رو نوازش کرد .

-بهتر از چیزی که فکر می کردم پیش رفت . مادرت هیچ وقت با اینکه من چه کسی بودم و چه کسی هستم کنار نمیاد.

-تو تغییر کردی . دیگه اون شخصی نیستی که همه تو لاس وگاس ازش میترسیدن .

-الان کسیم که تو نیویورک همه ازش میترسن، کارا . هنوزم اینفورسرم . البته، لوکا به اندازه ی فالکون فاسد نیست .

-مادرم هیچ مشکلی با سطح فساد لوکا نداره، پس نمیتونه تو رو به خاطر کاری که به نام لوکا انجام میدی سرزنش کنه.

گفت :

-ترس به منطق غلبه داره.

رفتم بین پاهاش و مجبورش کردم تو چشمام نگاه کنه.

با قاطعیت گفتم:

-خواهر و مادرم اگه منو دوست داشته باشن یاد میگیرن  
تو رو قبول کنن، چون من دوستت دارم. پایان داستان.

باسنمو گرفت، چشمای کهرباییش عمیق مصمم بود .  
معنی این حالتش رو میدونستم و درونم با حس آشنایی  
پاسخ داد.

غرید :

-منم دوستت دارم.

دستای بزرگش رو برد پشت دامنم و زیپ دامنم رو تقریبا با خشونت کشید پایین. این اولین لباسی نبود که توسط دستای بیش از حد مشتاق و قوی رایان از دست میدادم.

لحظه ای که زیپ پایین بود شروع به کشیدن دامنم به سمت پایین پاهام کرد. دامنم افتاد رو زمین کنار پاهام.

کوکو شروع به دور شدن کرد، میدونست چی در راهه.

کم صبری و شهوتش برنده شد. جوراب شلواریمو گرفت و دقیقا رو شورتمو سوراخ کرد، بعد شورتمو محکم زد کنار.

خم شد جلو و زبونش رو با یه لیس محکم بین لبه های واژنم فشار داد. نفس نفس زدم و ناله کردم، دستامو بردم جلو تا سرش رو بگیرم.

یکی از پاهامو گرفت و گذاشت رو پاش تا براش بازتر بشم. وقتی منو لیس میزد صداهای اروتیک از دهنش بیرون میومد. همین که تماشاش می کردم لبخند زدم.

شورتم رو بیشتر کشید تا دسترسی بهتری داشته باشه و بتونه دهنشو به واژنم فشار بده و لبه های واژنمو مک بزنه.

نفسم بند اومد.

-رایان.

-طعمت خیلی شیرینه، کارا. از همون اولین باری که واژنت رو خوردم خیلی شیرین بودی.



زبونش دوباره با یه لیس محکم برگشت بین لبه های  
واژنم، بعد کلیتوریسمم تو دهنش مک زد. از احساس  
تقریباً دردناکش فریاد زدم. دوباره برگشت به لیس های نرم  
و آروم که باعث ریلکس شدنم می شد.

سینه مو گرفت تو دستش و آروم ماساژش داد. بدنم پر  
از ترکیبی از انتظار و اضطراب شد.

بعد نوک سینه مو محکم فشار داد و باعث شد دوباره  
فریاد بزنم. این درد با لذت شدید زبونش که آروم رو  
کلیتوریسمم میچرخوندش مبارزه کرد.

وقتی تو سکس براش درد ایجاد می کردم، ازش لذت می  
برد و یواش یواش به منم یاد داد که از بازی درد و لذت  
خوشم بیاد.

این بار نوک سینه مو ول نکرد، کشیدش و چرخوندش اما همچنان مک زدن کلیتوریسم رو ادامه می داد .

با ناخون هام پوست سرشو خراشیدم که باعث شد ناله کنه، و بعد ستاره ها جلوی چشمم ترکیدن و لذت شدید از بین پاهام به همه جای بدنم پخش شد .وقتی نوک سینه مو محکم فشار داد ارگاسم شدیدتر شد .

ول شدم عقب و اگه شورتمو ول نکرده بود و لپ باسنمو محکم نگه نداشته بود تا سر جام نگهم داره، میفتادم .  
دهنش رو محکم تر بهم فشار داد و زیونش رو بالا و پایین میکرد.

به سختی فرصت برا نفس کشیدن پیدا کردم، ولم کرد و زیپ شلوارش رو باز کرد، شورتش رو کشید پایین و آلتش رو آزاد کرد.

دستور داد :

-برگرد.

لحظه ای که پشتم بهش بود، منو کشید رو پاهاش و آلتش داخلم فرو رفت. فریاد کشیدم، هنوز از ارگاسمم بیش از حد حساس بودم و تقریباً دوباره اومدم.

رون های عضلانیشو گرفتم و خودمو به جلو و عقب تگون می دادم که باعث میشد تو هر حرکت عمیق تر فرو بره داخلم. باسنمو تو دستاش گرفت و حرکاتم رو هدایت میکرد، همزمان باسنشو میداد بالا و هی عمیق تر واردم می شد.

صدای بهم خوردن بدنمون کل آپارتمان رو پر کرده بود اما اهمیت نمی دادم. خیلی وقت بود که از خجالت بیرون کشیده بودم.

سینه هامو از رو بلوزم گرفت و ماساژشون داد. رون های  
تتو شده اش زیر انگشتم منقبض شد. بیش از حد قوی.  
قدرت و ظاهر خشنش اون اوایل منو وحشت زده کرده  
بود ولی الان باعث میشد میل و نیازم به این مرد بیشتر  
بشه.

خم شدم جلو و سرمو انداختم پایین تا آلتش رو ببینم که  
داخلم میرفت و منو تصاحب می کرد.

گفت:

-بچرخ. بذار صورتت رو ببینم.

از رو پاهاش بلندم کرد، بخاطر بیرون اومدنش از داخلم  
هیس کشیدم، اما بعدش روش زانو زدم و صورت هامون  
به هم نزدیک شد. با ناله ی نرم دوباره برگشتم رو آلتش.

این بار آرام تر حرکت کردیم. خم شدم جلو و لباسو با لبام گرفتم. انگشتاشو پیچید تو موهام و یکم کشید تا جایی که منو تو زاویه ای که میخواست دهنمو تصاحب کنه، محکم نگه داشت.

با دست دیگه اش باسنمو چنگ زد و حرکاتم رو هدایت کرد. مدت طولانی همون جوری موندیم، بدنمون خیلی کم حرکت می کرد و لذت تو بدنمون فقط یه آتیش ملایم بود.

رفت و برگشت بین عشق بازی ملایم و سکس وحشیانه احساسات و شهوتم رو بیشتر کرد. لب پایینمو مک زد و انگشت شستش رو آرام کشید رو کلیتوریسمم.

حرکت رو متوقف کرده بودیم، اما تا ته داخلم دفن شده بود، سخت مثل سنگ. میدونستم به زودی چه اتفاقی میفته اما نمیدونستم کی.

چشمای کهربابیش انگار درونمو میسوزوند، با انگشتش منو بیشتر و بیشتر به بالا هدایت کرد. ماهیچه هام دور آلتش منقبض شد، اولین نشونه های نزدیک شدن به رهاییم.

انگشتش کندتر شد و باسنمو ول کرد، بعد محکم منو بوسید. گردنمو گرفت و سرمو کج کرد تا جایی که لبشو گذاشت رو گوشم.

گفت:

-تا زمانی که جیغ بزنی میکنمت.

از رو پاش بلندم کرد. وقتی آلتش ازم بیرون رفت نفس نفس زدم. منو انداخت رو مبل، دستام رو دسته ی مبل قرار گرفت، یه زانوشو گذاشت پشتم رو مبل و رو یه پا پشت سرم وایساد.

گلو و لگنم رو گرفت و تقریباً با خشونت واردم شد. به سمتش قوس گرفتم، به چیزهای بیشتر نیاز داشتم. انگار با هر ضربه اش عمیق تر از قبل میشد. با حالت بی تاب دسته ی مبل رو چنگ زدم. نزدیک تر شد و انگشتاش دور گلوم یکم سفت شد.

-فاک، کارا. اگه میدونستی باهام چی کار می کنی... قدرتی که رو من داری... exchange

سرمو کج کردم و محکم بوسیدمش. همین که داخلم ضربه میزد، نگاهمون رو هم قفل شده بود. دستش از گلوم رفت پایین سمت سینه ام، محکم ماساژش داد و بعد نوک سینه مو نیشگون گرفت. @Vip Roman

دورش جمع شدم و شروع به لرزیدن کردم.

گفت :

-برا من بیا.

عرق رو صورتش و قفسه ی سینه ی پر از تتوش برق میزد. با انگشتاش محکم تر نوک سینه مو فشار داد تا اینکه از ترکیب احساس درد و لذت نفس نفس زدم. وقتی به ارگاسم رسیدم با حالت اشتیاق منو تماشا میکرد.

لبام از هم باز شد و چشمام گشاد شد؛ موج لذت شدید بین پاهام و بعد تو کل بدنم پخش شد و تپید.

وقتی همچنان داخلم ضربه میزد، ناله کرد، بدن بیش از حد حساسمو مجبور کرد لذت بیشتری قبول کنه.

دست دیگه اش اومد دورم و منو بیشتر چسبوند به بدنش و انگشتاش کلیتوریسم تپنده مو پیدا کرد.



نالہ کردم:

-خیلی زیاده.

آروم شونه مو گاز گرفت .

-نه.

چشمامو بستم و تسلیم انگشت ها و آلتش شدم . خیلی زود دوباره لذت بهم غالب شد . این بار رایان رو با خودم بردم لبه . رو گردنم ناله کرد، فشارهاش کمتر هماهنگ شد.

دستام ول شد تا جایی که مجبور شدم خودمو رو ساعدم نگه دارم و فریاد رهاییمو زدم.

پشت سرم بی حرکت شد. نفس نفس میزد، پیشونیم چسبیده بود به مبل، بدنم تقریباً به طور دردناک تپش داشت. لبه‌ی شونه مو بوسید و ازم بیرون کشید. نشست رو مبل و منو کشید و گذاشت رو پاهاش. سرمو تکیه دادم به سینه اش، سعی کردم نفس بگیرم.

-تا به حال به بچه دار شدن فکر کردی؟

مطمئن نبودم چرا تو این لحظه این حرف از دهنم پرید بیرون؛ اما موضوعی بود که یه مدت بود در موردش فکر می کردم. من و ریان می خواستیم زندگیمون رو با هم بگذرونیم و برا من بچه دار شدن قطعی بود.

سفت شد، انگشتاش که رو رونم بود فرو رفت تو پوستم.

-بچه؟

جوری گفت که انگار این کلمه حتی براش معنی ای  
نداشت.

کنار کشیدم تا به صورتش نگاه کنم. حالتش ترکیبی از  
سردرگمی و احتیاط بود.

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم مناسب من باشه.

گفتم:

-چرا نه؟

-به خاطر کسی که بودم... که هنوز هستم. هیچ وقت  
نمی‌خواستم یه زن کنارم داشته باشم و حامله کردن  
فاحشه‌ها و تولید حرومزاده چیزی نبود که بخوام.

با حالت نرم گفتم :  
-اما الان من کنارتم.

به نشونه ی تایید سر تکون داد، تعجب تو چشمات  
منعکس شد .

-هستی.

-و من جایی نمیرم.

با دست توتو شده اش گومو نوازش کرد .

-درسته.

هنوز تو صدش یکم تردید وجود داشت . گونه های زبرش  
رو گرفتم تو دستام .

-من جایی نمیرم .

با لحن خشن پرسید:

-تو بچه میخوای؟

-آره . تا زمانی که یادم میاد همیشه دوتا بچه می خواستم .  
هنوزم میخوام . یه خانواده ی شاد میخوام .

-خانواده ی شاد...

این کلمه رو جوری آزمایشی گفت که انگار کاملا براش  
بیگانه بود، یه چیزی از یه زبان دیگه که درکش نمیکرد .

-بعد از همه ی چیزهایی که پشت سر گذاشتی اینو  
نمیخوای؟

-تو زمانی که به عنوان دست راست بندتو کار میکردم،  
خانواده های زیادی رو نابود کردم. خودت اینو بهتر از  
هر کسی میدونی.

آب دهنم رو قورت دادم. رایان پدرم رو نکشته بود ولی  
شکنجه اش کرده بود و اگه فالكون ازش میخواست  
میکشتش. به بندتو وفادار بود، حقیقتی که هنوز بعد از  
کاری که مرد باهاش کرده بود ذهنمو درگیر میکرد.

-این گذشته اس. میتونی با انجام دادن درست وظیفه ی  
پدریت برا بچه هامون خودتو از گذشته رها کنی.

-واقعاً میخوای با من بچه دار بشی؟ ممکنه بچه ها مثل  
من باشن ...

-تو هیچ مشکلی نداری. بچگی وحشتناکی داشتی، برا همین اینفورسر بندتو شدی. بچه هامون مثل تو رنج نمیکشن. با عشق بزرگ میشن.

-نمیدونم توانایی این کار رو دارم یا نه.

-میتونی منو دوست داشته باشی، پس چرا نباید بتونی بچه هامونو دوست داشته باشی؟

آروم سر تکون داد.

-آره، شاید.

-قطعا.

-اگه بچه میخوای، بهت بچه میدم. میخوام تو شاد باشی.

بغلش کردم.

-هنوز وقت داریم. میخوام خانواده بشیم.

محکم بغلم کرد. تو عطر مردونه اش نفس کشیدم و  
بیشتر ریلکس شدم.



اسیرخون داستان کوتاه گرول و کارا

کورا ریلی



*Ryan & Carra*

*bound by blood*

#فصل ۳ ❤️ 📖

#اسیرخون\_داستان\_کوتاه\_گرول\_و\_کارا

Cara#

کای از EXCHANGE GROUP

Growl#

عروسیمون اون جشن بزرگ و پر زرق و برقی نبود که تو دوران نوجوونیم تصور می کردم، چیزی که مردم و دوستانم رو تحت تأثیر قرار بده. خالص و ساده بود، مثل رایان و عشق من.

تو یه کشتی تو هادسون با مجسمه ی آزادی تو پس زمینه اش ازدواج کردیم .

وقتی ما زن و شوهر شدیم فقط چند نفر حضور داشتن . تالیا و مامان، که بیشتر به رایان عادت کرده بودن، حتی اگه رایان هنوز اون داماد مورد نظر مامان نبود، آریا و لوکا و جیانا و ماتئو .

اوایل با آریا صمیمی تر بودم و هرچند هنوزم بودم، چون به من و خانوادم خیلی کمک کرده بود، ولی جدیداً بیشتر با جیانا می‌گشتم، که این واقعا تعجب آور بود؛ چون تو اولین ملاقات هامون به نظر می رسید کنار اومدن باهاش و نزدیک شدن بهش سخت باشه، اما خیلی زود متوجه شدیم که هر دومون از یوگا، پیلاتس و ورزش کردن لذت می‌بریم. از اون موقع به بعد حداقل یه بار برا تمرین کردن همدیگه رو میدیدیم و حتی ازم خواسته بود که تو باشگاه زن های فمیلیا که میخواست راه اندازی کنه بهش کمک کنم.

به طور طبیعی کوکو و راهزن هم با وجود احتیاطشون نسبت به کشتی حضور داشتن.

یه روز گرم ماه می بود و آفتاب رومون میتابید.

رایان پیراهن مجلسی سفید با آستین های بالا و شلوار  
مشکی پوشیده بود اما بدون کت و کراوات. منم یه لباس  
عروس کوتاه و بدون آستین با قسمت یقه ی پوشیده  
انتخاب کرده بودم. جنس دامنم ابریشم صاف بود اما  
بدنه اش گلدوزی قشنگی داشت.

رایان ازم خواسته بود که لباس عروسم دامنش کوتاه باشه  
و بدون آستین، چون عاشق عضله های ظریفی بود که  
براش سخت کار کرده بودم. البته دلیل اصلیش این بود  
که اینجوری میتونستم دوتا تتوم رو نشون بدم. هیچ  
شباهتی به تتوهای رایان نداشتم اما رایان به هرحال  
تتوهای رنگی رو پوستم رو دوست داشت.

تو شیش ماه گذشته دوتا تتوی ابر و بادی قشنگ زده  
بودم. پاپی های قرمز تو قسمت مچ پام و ساق پام و یه  
مرغ مگس خوار در حال پرواز رو لبه ی شونه ام.

توهام با لباس سفیدم و پوست روشنم منظره ی رنگارنگی شده بود .

توهام در کمال تعجب هیچ جنجالی تو فمیلیا ایجاد نکرده بود . شاید به این دلیل که من و رایان به هر حال جزو افراد ناجور در نظر گرفته میشدیم، یا شاید به این دلیل که جیانا تو اولین جلسه ی تتوم باهام اومده بود تا اونم تتو بزنه . تتوی خیلی کوچیک تر اون شده بود رسوایی چند ماه گذشته .

حتی مادر هم به سختی در مورد هنر بدن من چیزی گفته بود، هرچند میدونستم از دیدن تتو رو بدنم متنفره .

-میتونین عروس رو ببوسین .  
به رایان لبخند زدم . خم شد سمتم، وقتی لب هامون به هم رسید، میدونستم همه ی چیزهایی که ما رو به این نقطه رسونده بود، ارزشش رو داشت



Cara#

Growl#

Maximus#

Primo#

مکسیمس و پریمو تو حیاطمون دنبال هم میدویدن. تو چهار سالگی و دو سالگی، تقریباً غیر قابل توقف بودن، برا همین من و رایان بعد از ظهرها برا بازی کردن میردیمشون پارک تو حیاط. یه ورزش سریع تو حیاط انجام دادم و حواسم بهشون بود تا مطمئن بشم به خودشون آسیب جدی نمیزنن.

دیزی و بادی، سگ های نژاد پیت بولمون که نجاتشون داده بودیم، رو چمن خوابیده بودن، بین من و محل بازی پسرها، تا بتونن ازمون محافظت کنن. سه سال پیش از

شرکت پرورش سگ های جنگنده تو چهار هفتگیشون  
نجاتشون داده بودیم .

کوکو و راهزن یه هفته با فاصله از هم مرده بودن و فقط  
چند هفته قبل از حمله به شرکت پرورش سگ های  
جنگنده . من و رایان با وجود ناراحتیمون اینو به عنوان یه  
نشونه دیده بودیم . ناگفته نمونه که نمی خواستیم بدون  
سگ زندگی کنیم .

اولش مراقبت از توله سگ های کوچیک یه کار بیست و  
چهار ساعته بود که با توجه به اینکه مکس یه بچه ی نوپا  
بود و پریمو رو باردار بودم، کار آسونی نبود، اما من و  
رایان با هم موفق شدیم و سگ هامون با نهایت وفاداری  
و عشقشون به ما ازمون تشکر کردن.

وقتی پریمو برادرش رو زد داد زدم:

-پریمو، نه!



البته مکس هم پشش زد. رایان تنها کسی بود که پسر مون رو با اسم کاملش، مکسیمس صدا می کرد. اسم هر دوتا پسر مون رو خودش انتخاب کرده بود.

مردم همیشه وقتی بچه بود با تحقیر بهش نگاه میکردن برا همین می خواست مطمئن بشه پسر امون از سرنوشت مشابهی رنج نمیکنن. از نظرش یه اسم افتخار آمیز و قوی کلید مهم بود. وقتی دیدم این موضوع چقدر براش مهمه، تسلیم شدم، به شرطی که اسم دختری که ممکن بود بیارم رو خودم انتخاب کنم؛ اما تو اعماق وجودم میدونستم که خانوادمون با مکس و پریمو کامله.

هشدار دادم :

-مجبورم نکنین بیام بیارمتون!

به من نگاه انداختن تا ببینن جدی میگم یا نه. جدی بودم.

دوباره شروع کردن دنبال بازی کنن، و تقریباً داشتن میفتادن رو بدن بزرگ و سفید بادی. پریمو رفت بالای بادی نشست. بادی به سختی سرش رو بلند کرد اما من صبرم تموم شد. رفتم سمت پسران. پسرها میدونستن چی در راهه و شروع کردن بیان سمتم.

-سگ ها اسباب بازی نیستن. میتونین نازشون کنین و توپ هاشونو پرت کنین، اما نمیرین روشون، دم یا گوششون رو نمیکشین و اذیتشون نمیکنین. فهمیدین؟

صدام تند بود.

به نشونه ی تایید سر تکون دادن.

همزمان گفتن :

-باشه، مامان.

تو چشمای کهرباییشون احساس گناه بود.

موهای قهوه ایشونو بهم ریختم و دوباره فرستادمشون.

به جای ادامه ی ورزشم نشستم کنار بادی و دیزی. هر دوشون بلافاصله سرشونو گذاشتن رو پاهام که انداخته بودم روهم، تا بتونم نوازششون کنم.

مکس و پریمو وایسادن و پشت سرمو نگاه کردن. با نیش باز هجوم بردن سمت چیزی که دیدن.

گرول

روزم رو با تیکه تیکه کردن جاسوس براتوا گذرونده بودم  
و از فریادهاش لذت برده بودم .

وقتی تو جاده ی ماشین روی خونه مون از پیکاپم پیاده  
شدم، آدرنالین هنوز تو گوشم میتپید . این خونه رو یکم  
قبل از تولد مکسیمس خریده بودم . هیچ وقت خیلی به  
مکان زندگی اهمیت نمی دادم، اما این خونه، خونه مون،  
تو قلبم جایگاه ویژه ای داشت .

هر دو پسر مون اینجا به دنیا اومده بودن و کوکو و راهزن  
از آخرین شب زندگیشون رو چمن نرم لذت برده بودن . با  
دستای خودم تو جای مورد علاقه شون خاکشون کرده  
بودم .

تو تراس مکث کردم . هیچ وقت تو بزرگسالی برا مرگ  
کسی گریه و عزاداری نکرده بودم؛ اما تا به امروز وقتی یاد

تابستونی میفتم که سگ های وفادارم مرده بودن، سینه  
ام درد میگرفت. خاطرات اون روز روم تاثیر داشت، مثل  
روزهای آشتی درونیم.



اسپر خون داستان کوتاه گرول و کارا

کورا رلی



کای از EXCHANGE GROUP

اسپر خون داستان کوتاه گرول و کارا

کورا ریلی



کای از EXCHANGE GROUP

اسپر خون داستان کوتاه گرول و کارا

کورا ریلی

## لباس عروسش تو این مایه هاس



سگ های پیت بول

@Vip Roman

کای از EXCHANGE GROUP



VIP

#توضیح: exchange group

ROMAN

مکسیمس: ینی حداکثر) بالاترین حد چیزی. (مثل ماسیمو  
میمونه تقریباً.

@Vip Roman

پریمو: ینی اولین .

جفتش حالت ارشد و بالا داره . برا همین گرول این اسما  
رو براشون انتخاب کرده.

گذشته:

راهزن و کوکو سیزده ساله شده بودن . وقتی از محل کار  
برگشتم خونه، تو قسمت مورد علاقه شون تو حیاط  
نزدیک درخت افرا بودن . کارا دستمو گرفت، مکسیمس  
تو اسلینگ کودکی که به جلوش بسته بود مقابل سینه  
اش خوابیده بود .

اشک تو چشماش حلقه زد.

-فکر نمی کنم زیاد طول بکشه.

نگاهش رو به سمت دوستای پشمالوم دنبال کردم که سرشون رو بلند کرده بودن و دمشون رو تگون میدادن .

چند ماه پیش تشخیص داده شده بود که راهزن سرطان داره . هر کاری میتونستیم براش انجام داده بودیم . حالا مطمئن بودیم که درد نداره .

به نشونه ی تایید سر تگون دادم و توده ی تو گومو قورت دادم .

-پیششون میمونم . تا زمانی که...

نمیتونستم حرفم رو تموم کنم ، مجبور نبودم .

رفتم سمتشون و نشستم کنارشون . بدن های پیرشون رو نوازش میکردم . راهزن بهم نگاه کرد ، تو اعماق قلبم

فهمیدم کارا درست میگفت. فقط چند ساعت مونده بود، شاید کمتر. راهزن منتظر بود تا من برگردم خونه.

رو چمن گرم دراز کشیدم و دستامو پیچیدم دور راهزن و کوکو، که چند روزی بود از کنار راهزن تکون نخورده بود.

خورشید غروب کرد و هوا شروع به سرد شدن کرد، اما من تکون نخوردم. وقتی پهلوی راهزن رو نوازش میکردم، نیازهای شخصیم بی اهمیت به نظر می رسید. کارا فقط مدت کوتاهی اومده بود تا برا راهزن سوسیس و داروهای ضد درد بیاره.

یکم بعد احساس کردم تنفس راهزن کند شده، بالا پایین شدن سینه اش زیر کف دستم تقریباً غیر قابل توجه بود. کوکو بهش نزدیک تر شد و بعد نفس کشیدن راهزن متوقف شد. همچنان سینه شو نوازش می کردم، با اینکه سفت شده بود.

کوکو یه ناله ی آروم بیرون داد. گوش ها و گردنش رو نوازش کردم و سعی کردم دلداریش بدم.

گونه ام خیس شد. سرمو بلند کردم، انتظار بارون داشتم تا اینکه متوجه شدم دارم گریه میکنم.

من و کوکو تا طلوع آفتاب کنار راهزن موندیم. بعد شروع کردم چاله بکنم و خاکش کنم. کوکو رو قبرش جمع شد، کنارش موندم و خز نرمش رو نوازش می کردم.

تو روزهای بعد حجم کاریم رو به شدت کم کردم و هر وقت نبودم کارا کنار کوکو بود، اما اونم مثل راهزن منتظر موند تا من پیام خونه و بعد رو قبر راهزن تو بغلم برا همیشه به خواب رفت. کنار راهزن خاکش کردم، اینجوری تا ابد کنار هم بودن.

حال:

نفس عمیق کشیدم و گذشته رو کنار زدم. رفتم سمت فریادهای شاد پسرای تو حیات. منظره ی مقابلم احساسات خشونت آمیز بدنم رو آروم کرد. کارا با سگ هامون نشسته بود رو چمن و پسرآمون با همدیگه بازی میکردن.

پسرها بی خیال و خوشحال به نظر میرسیدن، حالتی که من هیچ وقت تو بچگیم تجربه نکرده بودم. شاید به همین دلیل بود که اولش قبول نمیکردم مکسیمس و پریمو شبیه من و بعد از اینکه کارا کلی قانعم کرد متوجه شدم واقعا شبیهمن. چشمام و ویژگی های تیز صورتم رو داشتن، اما رنگ موهاشون مثل کارا بود.

چهره ام به عنوان یه پسر بچه هیچ وقت این همه شاد نبود، برا همین تشخیص ویژگی های صورت من تو صورت اونا نیاز به تخیل داشت.

مکسیمس و پریمو همزمان منو دیدن، قبل از کارا که داشت بادی و دیزی رو نوازش می کرد.

دستامو باز کردم و زانو زدم. چند ثانیه بعد هر دوتا پسر پریدن تو بغلم و تقریباً باعث شدن به عقب برگردم. خیلی سریع رشد میکردن. وایسادم و بلندشون کردم.

کارا از رو شونه اش نگاه انداخت و لبخند زد. رفتم سمتش. بادی و دیزی با هیجان دمشون رو تگون میدادن.

کارا وایسادم و لبمو بوسید. چشمامو جستجو کرد. حتما هنوز تاریکی تو چشمام کاملا از بین نرفته بود.

یکم طول میکشید، مخصوصا تو روزهای وحشیانه ای  
مثل امروز.

-چرا یکم با پسرها بازی نمی کنی؟ اینجوری میتونم ورزشم  
رو تموم کنم.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم. ازش ممنون بودم که  
میدونست نیاز دارم حواسمو پرت کنم و نمیخوام  
صحبت کنم.

با یه لبخند دیگه برگشت و با سگ ها که دنبالش راه  
افتادن رفت سمت تراس. شلوارک ورزشی تنگ و یه تاپ  
تانک پوشیده بود و آماده ی بلعیدن به نظر میرسید.

مکسیمس داد زد:



## -چرخ و فلک!

و توجهمو بهشون برگردوند.

پریمو رو با وجود اعتراضش گذاشتم پایین و دستای مکسیمس رو گرفتم و شروع به چرخیدن کردم. بعدش نوبت پریمو بود.

به چرخوندنشون ادامه دادم؛ تا زمانی که سرگیجه گرفتم و مجبور شدم دراز بکشم، که باعث شد بچه ها از روم بالا برن و سوارم بشن.

کارا مدت زیادی ما رو تماشا میکرد تا اینکه بالاخره رفت تو خونه، احتمالا برا خوردن میان وعده ی بعد از تمرینش و دوش گرفتن.

پریمو خمیازه کشید، مکسیمس هم خسته به نظر می رسید .

-وقت چرت بعد از ظهره.

جفتشون داد زدن:

-نه!

اما بغلشون کردم و بردمشون داخل . خیلی زود ساکت شدن.

معمولا بعد از اینکه با هم بازی میکردیم، خستگی برنده می شد .

پسرها هنوز اتاق مشترک داشتن، چون با هم بهتر می خوابیدن. وقتی هر دوشونو گذاشتم تو تختشون، در اتاقشون رو بستم و وارد اتاق خودم و کارا شدم.

دوش آب هنوز باز بود و وقتی رفتم تو حمام، همه جا پر از بخار بود. آب که رو بدنش میریخت چشمش بسته بود. لباس هامو درآوردم و به سمتش حرکت کردم، آلتَم در حال سفت شدن بود.

یه ثانیه قبل از اینکه انگشتمو بیچم دور گوش و لبامو برا بوسه ی تند رو لباش بذارم، چشمش باز شد.

چسبوندمش به کاشی ها و زیونمو بردم تو دهنش که از تعجب باز شده بود. آلتَم فشار میاورد به شکمش. ناخون هاشو کشید رو سینه ام و نشست.

انگشتمو کردم تو موهاش و سرشو بردم سمت آتم. منو  
برد تو دهنش. خودمو مقابل کاشی ها نگه داشتم و  
درحالی که تنفسم تند بود، تماشاش میکردم که رو آتم  
کار میکرد.

رو پاهاش بلندش کردم و بردمش بالا. سریع پاهاشو  
پیچید دور باسنم .

با یه فشار محکم، آوردمش رو آتم و چسبوندمش به  
دیوار.

وقتی داخلش ضربه میزدم، کاملا زمان رو از دست دادم و  
خیلی زود خشونت روزم دیگه چیزی نبود بجز یه اکوی  
دور .

وقتی ماهیچه هاش دورم جمع شد و با فریاد اومد، منم  
خودمو رها کردم .

بعدش هر دومون با تنفس تند زیر دوش وایسادیم و  
همدیگه رو بغل کردیم.

آروم پرسید:

-بهتری؟

-تو و پسرها پادزهر خشم منین. نمیدونم بدون شماها چی  
کار کنم.

دستمو گرفت و از زیر دوش آورد بیرون. قبل از اینکه  
بریم تو تخت، سریع خودمونو با حوله خشک کردیم.

سینه مو نوازش کرد.

-هیچ وقت بدون ما نمیمونی. به من و پسر امون گیر  
کردی.

پایان ♡



HABÍA DISFRUTADO ESTAR SOLO, CON SUS PERROS COMO COMPAÑÍA. SU VIDA HABÍA SIDO SOLO SUYA. HABÍA TRANSCURRIDO SIN INCIDENTES Y ERA IMPULSADA POR LOS HÁBITOS PERO HABÍA SIDO SEGURA. AHORA QUE HABÍA EXPERIMENTADO ESTAR CON ALGUIEN, VIVIENDO CON CARA, LE COSTABA IMAGINARSE ESTANDO SOLO OTRA VEZ.

AMORPORLOSLIBROS62

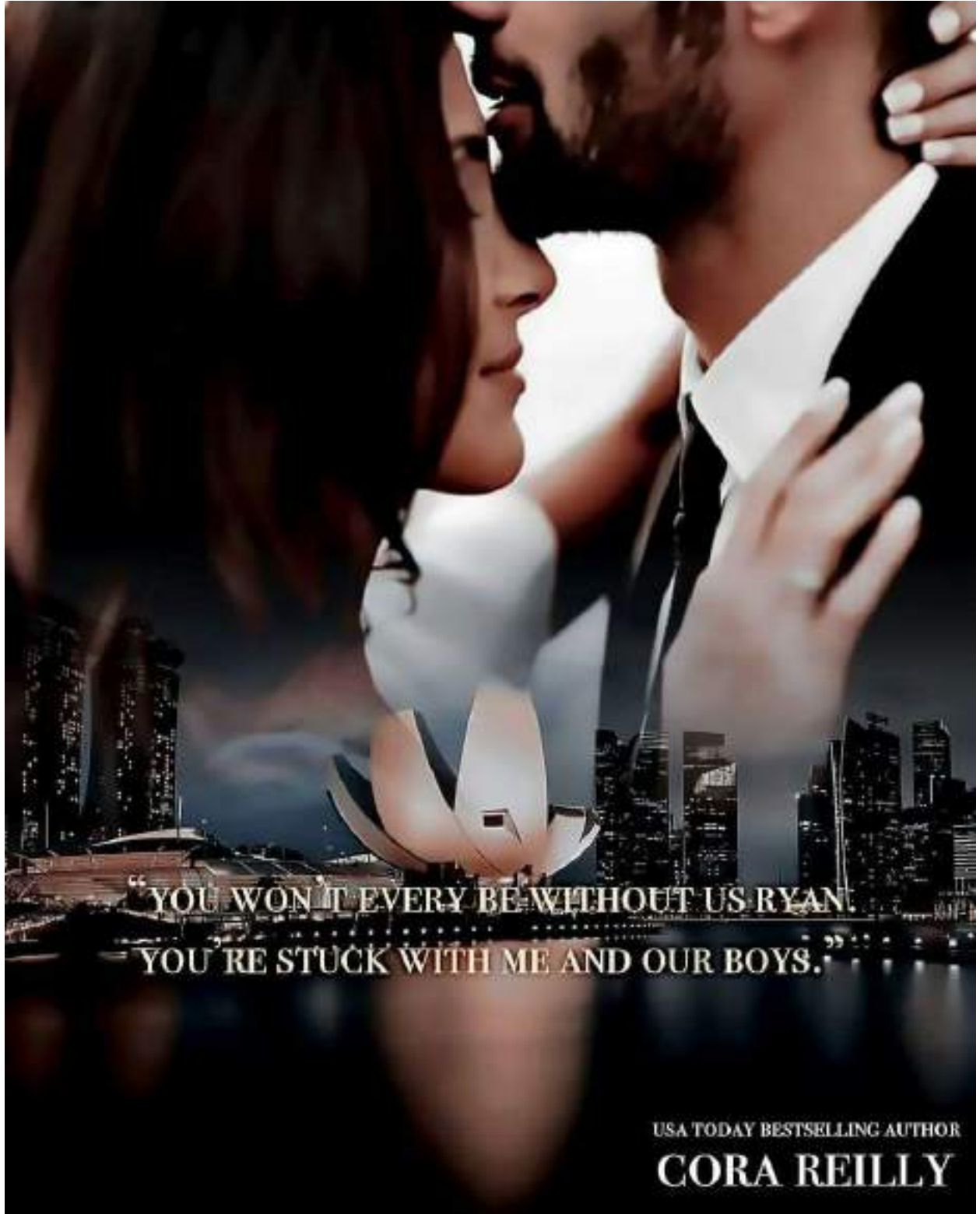




@Vip Roman

اسپر خون داستان کوتاه گرول و کارا

کورا ریلی



آخرین جملہ ❖❖❖

کاپی از EXCHANGE GROUP





برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>